

من ماموریت دارم کوله‌ام را بردارم و دور راه بیفتم و برای این صفحه و این ستون خاطره جمع کنم. آن هم نه هر خاطره‌ای، خاطره‌ی قهرمانی‌ها و فداکاری‌ها و حتی دلبستگی‌های آدم‌ها، آدم‌هایی مثل همه، مثل خودمان.

## خاطره‌ی دستشویی رفتن علیرضا



زنگ تفريح دوم که خورد علیرضا به همان ترتیب زنگ اول به سمت دستشویی دوید. باز هم آن چنان تعجبی وجود ندارد. یک نفر ممکن است مایعات زیاد خورده باشد و مجبور باشد تند تند به دستشویی برود. حتی برای ما هم، چنین اتفاقی افتاده است پس نمی‌تواند اتفاق خاصی باشد. زنگ تفريح سوم باز علیرضا مثل فشنگ جمعیت را شکافت و همه را کنار زد و خودش را به دستشویی رساند. چه خبر است؟ این‌جا کمی نگران شدم. با خودم فکر کردم شاید مریض شده و کمی مزاجش بهم ریخته است. زنگ آخر وقتی دیدم دوباره از دستشویی بیرون آمد جلو رفتم و گفتم: «علیرضا باید چای نبات بخوری، من این‌طوری می‌شم مامانم بهم چای نبات می‌ده.» خنده‌ی بلندی کرد و گفت: «باشه، دمت گرم» کیفش را برداشت چند قدم که برداشت برگشت و گفت: «گفتی چای نبات؟» گفتم: «آره» این‌بار دیگر قهقهه‌ی بلندی زد و رفت. فردا شد. زنگ تفريح اول و دوم و سوم همان ماجرا تکرار شد.

توی مدرسه هیچ کس علیرضا را نشناخت. هیچ کس. نه من، نه معلم‌ها و نه هیچ‌کدام از بچه‌ها. اگر او را می‌شناختند، به خاطر چند تا تجدیدی اخراجش نمی‌کردند. جالب این‌جا بود که او خودش هم هیچ تلاشی نمی‌کرد که دیده شود و همهی تلاشش این بود که نامرئی باشد. این‌ها را آن‌زمان نمی‌دانستم. حالا که چند سال از آن روزها می‌گذرد همه چیز در ذهنم روشن‌تر می‌شود و بیش‌تر می‌توانم علیرضای آن سال‌ها را بشناسم. اگر شناختی که الان از او دارم را آن‌زمان داشتم، بیش‌تر به کارهایش دقت می‌کردم اما حیف که من هم مثل بقیه به او توجهی نمی‌کردم. از شما که خاطره‌ی علیرضا را می‌خوانید خواهش می‌کنم مثل من نباشید و به همکلاسی‌ها و کلا دور و برتان خیلی توجه کنید. هیچ چیزی عادی نیست. زنگ تفريح اول که خورد، علیرضا طوری که انگار به شدت دستشویی دارد به سمت یکی از دستشویی‌ها دوید. تا این‌جا چیز عجیبی وجود ندارد. هر آدمی می‌تواند به شدت دستشویی داشته باشد و به سمت این مکان بدود.



در این‌جا قرار است عکس شما باشد و حرف دل‌تان. پس همین الان جلوی دوربین بایستید و بگویید سبب و عکس به دست آمده را با یک حرف از ته‌دل‌تان برایمان بفرستید. ایمیل‌مان را هم که دارید.



دوست دارم با انرژی آهنربایی‌ام  
به کودکان غزه کمک کنم.

یاسین، ۱۱ ساله

گفتم: «دیوانه باید بری دکتر، یعنی هنوز خوب نشدی؟»

گفت: «دمت گرم چقد با معرفتی. بریم مهمون من بوفه، دوتا چای نبات بزنیم» گفتم: «زهرمار، وقتی مُردی می‌فهمی» زنگ آخر توی دستشویی آخر از سمت راست بود. جلو رفتم. شیر آب را با تمام فشار باز کرده بود و از زیر در آب سرازیر شده بود. چه خبر بود؟ در زدم. شیر آب بسته شد و بلافاصله در باز شد، گفتم: «زنده‌ای؟» علیرضا خنده‌کنان پرید کیفش را برداشت و همین‌طور که می‌رفت چند بار پشت سر هم گفت: «چای نبات، چای نبات» و بلند خندید. وقتی رفت در دستشویی نیمه‌باز مانده بود. به دیوارش جارویی که از آن آب می‌چکید تکیه داده شده بود و دستشویی از تمیزی برق می‌زد. در دستشویی کناری را باز کردم، تمیز تمیز بود. تک تک دستشویی‌ها را شسته بود. چرا؟ یعنی هر زنگ می‌آمد یکی از دستشویی‌ها را می‌شست؟ مگر مدرسه مستخدم نداشت؟ بعداً فهمیدم مستخدم مدرسه آن روزها زمین خورده بود و پایش شکسته بود.

امانوئل در شبی که می‌خواستند با لشکرشان به سمت غرب حرکت کنند، این نامه را با عجله گفت و من نوشتم. بعد از رفتن او خودم از طریق یکی از اعضای صلیب سرخ که از بخارست می‌آمد، اطلاعات دقیقی‌تری از لوکاس لانت به دست آوردم و فهمیدم او زنده است.

### نامه‌ی اسالی

مادر جان  
همان‌طور که خواسته بودی بعد از پرس و جویهای فراوان، لوکاس لانت را پیدا کردم. دو هفته‌ی پیش به شدت مجروح شده و او را به بیمارستان مرکزی بخارست منتقل کرده‌اند. همه فکر می‌کردند با آن همه جراحت به زودی می‌میرد و حتی به بیمارستان هم نمی‌رسد، اما از نیروهای صلیب سرخ بیمارستان مرکزی اطلاعات او را به دست آوردم. او نمرده و هرروز حالش بهتر می‌شود. به مادرش بگو می‌تواند برای دیدن پسرش به آن‌جا برود.

امانوئل

### نامه‌ی اصلی

مادر جان  
همان‌طور که خواسته بودی بعد از پرس و جویهای فراوان، لوکاس لانت را پیدا کردم. دو هفته‌ی پیش به شدت مجروح شده و او را به بیمارستان مرکزی بخارست منتقل کرده‌اند. با یکی از هم‌رزم‌هایش صحبت کردم. می‌گفت هیچ امیدی به زنده ماندنش نیست. مادر نمی‌دانم چه‌طور می‌خواهی این خبر تلخ را به مادرش بدهی. دوستش می‌گفت انقدر حالش وخیم بوده که احتمالاً به بیمارستان هم نرسیده. اصلاً به مادرش بگو پسرم هیچ‌کس را به اسم لوکاس لانت پیدا نکرده. این بهترین راه است. بگو پسران را پیدا نکردیم.

امانوئل

### نامه‌های جنگی یک سرباز شمال از شمال غربی

ماتیاس مودین امدادگر مجارستانی در سال‌های جنگ جهانی اول کارش نامه نوشتن از طرف مجروحین جنگ برای خانواده‌هایشان بود. نامه‌هایی که گاه آن‌قدر نگران‌کننده بود که ماتیاس را مجبور می‌کرد تا برای کم کردن بار نگرانی گیرنده‌ی نامه هم که شده، بدون دست زدن به اطلاعات اصلی نامه، کمی لحن نامه را امیدوارانه‌تر بنویسد و بعد آن را برای گیرنده‌ی نامه ارسال کند. قصد داریم در هر شماره از کوله‌پشتی یکی از این نامه‌ها را همراه با دست‌کاری‌های ماتیاس در آن، برای‌تان چاپ کنیم.